

مجمع مرغان

مرحبا ای هدهد هادی شده
 در حقیقت پیک هر وادی شده
 ای به سر حد سبا سیر تو خوش
 با سلیمان منطق الطیر تو خوش
 صاحب سر سلیمان آمدی
 از تفاخر تا جور زان آمدی
 دیو را در بند و زندان باز دار
 تا سلیمان را تو باشی رازدار
 دیو را وقتی که در زندان کنی
 با سلیمان قصد شادروان کنی
 خه خه ای موسیچه موسی صفت
 خیز موسیقار زن در معرفت
 گردد از جان مرد موسیقی شناس
 لحن موسیقی خلقت را سپاس
 همچو موسی دیده آتش ز دور
 لاجرم موسیچه بر کوه طور
 هم ز فرعون بهیمی دور شو
 هم به میقات آی و مرغ طور شو
 پس کلام بی زفان و بی خروشان
 فهم کن بی عقل بشنونه به گوش
 مرحبا ای طوطی طوبی نشین
 حله درپوشیده طوقی آتشین
 طوق آتش از برای دوزخیست
 حله از بهر بهشتی و سخیست
 چون خلیل آن کس که از نمرود رست
 خوش تواند کرد بر آتش نشست
 سر بزن نمرود را همچون قلم
 چون خلیل اله در آتش نه قدم
 چون شدی از وحشت نمرود پاک
 حله پوش، از آتشین طوقت چه باک
 خه خه ای کبک خرامان در خرام
 خوش خوشی از کوه عرفان در خرام
 قهقهه در شیوه ابن راه زن
 حلقه بر سندان دار اله زن
 کوه خود در هم گداز از فاقه ای
 تا برون آید ز کوهت ناقه ای
 چون مسلم ناقه یابی جوان
 جوی شیر و انگبین بینی روان
 ناقه می ران گر مصالح آیدت
 خود به استقبال صالح آیدت
 مرحبا ای تنگ باز تنگ چشم
 چند خواهی بود تند و تیز خشم
 نامه عشق ازل بر پای بند
 تا ابد آن نامه را مگشای بند
 عقل مادرزاد کن با دل بدل
 تا یکی بینی ابد را تا ازل
 چارچوب طبع بشکن مردوار
 در درون غار وحدت کن قرار
 چون به غار اندر قرار آید ترا

خه خه‌ای دراج معراج الست
 دیده بر فرق بلی تاج الست
 چون الست عشق بشنیدی به جان
 از بلی نفس بی‌زاری ستان
 چون بلی نفس گرداب بلاست
 کی شود کار تو در گرداب راست
 نفس را همچون خر عیسی بسوز
 پس چو عیسی جان شو و جان برفروز
 خر بسوز و مرغ جان را کار ساز
 تا خوست روح اله آید پیش باز
 مرحبا ای عندلیب باغ عشق
 ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق
 خوش بنال از درد دل داودوار
 تا کنند هر نفس صد جان نثار
 خلق داودی به معنی برگشای
 خلق را از لحن خلقت رهنمای
 چند پیوندی زره بر نفس شوم
 همچو داود آهن خود کن چو موم
 گر شود این آهن چو موم نرم
 تو شوی در عشق چو داود گرم
 خه خه‌ای طاوس باغ هشت در
 سوختی از زخم مار هفت‌سر
 صحبت این مار در خونت فکند
 وز بهشت عدن بیرون رفت فکند
 برگرفتت سدره و طوبی ز راه
 کردت از سد طبیعت دل سیاه
 تا نگردانی هلاک این مار را
 کی شوی شایسته این اسرار را
 گر خلاصی باشدت زین مار زشت
 آدمت با خاص گیرد در بهشت
 مرحبا ای خوش تذر و دوربین
 چشمه دل غرق بحر نور بین
 ای میان چاه ظلمت مانده
 مبتلای حبس محنت مانده
 خویش را زین چاه ظلمانی برآر
 سر ز اوج عرش رحمانی برآر
 همچو یوسف بگذر از زندان و چاه
 تا شوی در مصر عزت پادشاه
 گر چنین ملکی مسلم آیدت
 یوسف صدیق همدم آیدت
 خه خه‌ای قمری دمساز آمده
 شاد رفته تنگ دل باز آمده
 تنگ دل زانی که در خون مانده‌ای
 در مضیق حبس ذوالنون مانده‌ای
 ای شده سرگشته ماهی نفس
 چند خواهی دید بد خواهی نفس
 سر بکن این ماهی بدخواه را
 تا توانی سود فرق ماه را
 گر بود از ماهی نفست خلاص
 مونس یونس شوی در بحر خاص

مرحبا ای فاخته بگشای لحن
 تا گهر بر تو فشاند هفت صحن
 چون بود طوق وفا در گردنت
 زشت باشد بی وفایی کردنت
 از وجودت تا بود موئی بجای
 بی وفایت خوان از سر تا به پای
 گر درآیی و برون آیی ز خود
 سوی معنی راه یابی از خرد
 چون خرد سوی معانیت آورد
 خضر آب زندگانیت آورد
 خه خه ای باز به پرواز آمده
 رفته سرکش سرنگون بازآمده
 سر مکش چون سرنگونی مانده ای
 تن بنه چون غرق خونی مانده ای
 بسته مردار دنیا آمدی
 لاجرم مهجور معنی آمدی
 هم ز دنیا هم ز عقبی درگذر
 پس کلاه از سر بگیر و درنگر
 چون بگردد از دو گیتی رای تو
 دست ذوالقرنین آید جای تو
 مرحبا ای مرغ زرین، خوش درآی
 گرم شو در کار و چون آتش درآی
 هرچه پشت آید از گرمی بسوز
 ز آفرینش چشم جان کل بدوز
 چون بسوزی هرچه پیش آید ترا
 نزل حق هر لحظه بیش آید ترا
 چون دلت شد واقف اسرار حق
 خوشتن را وقف کن بر کار حق
 چون شوی در کار حق مرغ تمام
 تو نمایی حق بماند والسلام

مجمعی کردند مرغان جهان
 آنچ بودند آشکارا و نهان
 جمله گفتند این زمان در دور کار
 نیست خالی هیچ شهر از شهریار
 چون بود که اقلیم مارا شاه نیست
 بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
 یک دگر را شاید ار یاری کنیم
 پادشاهی را طلب کاری کنیم
 زانک چون کشور بود بی پادشاه
 نظم و ترتیبی نماند در سپاه
 پس همه با جایگاهی آمدند
 سر به سر جویای شاهی آمدند

هدهد آشفته دل پرانتظار
 در میان جمع آمد بی قرار
 حله ای بود از طریقت در برش
 افسری بود از حقیقت بر سرش
 تیز و همی بود در راه آمده
 از بد وز نیک آگاه آمده

گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب
هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز هر حضرت خبردار آمدم
هم ز فطنت صاحب اسرار آمدم
آنک بسم الله در منقار یافت
دور نبود گر بسی اسرار یافت
می گذارم در غم خود روزگار
هیچ کس را نیست با من هیچ کار
چون من آزادم ز خلقان ، لاجرم
خلق آزادند از من نیز هم
چون منم مشغول درد پادشاه
هرگزم دردی نباشد از سپاه
آب بنمایم ز وهم خویشان
رازها دانم بسی زین بیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم
لاجرم از خیل او بیش آمدم
هرک غایب شد ز ملکش ای عجب
او نپرسید و نکرد او را طلب
من چو غایب گشتم از وی یک زمان
کرد هر سویی طلب کاری روان
زانک می نشکفت از من یک نفس
هدهدی را تا ابد این قدر بس
نامه او بردم و باز آمدم
پیش او در پرده هم راز آمدم
هرک او مطلوب پیغامبر بود
زیبدش بر فرق اگر افسر بود
هرک مذکور خدای آمد به خیر
کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر
سالها در بحر و بر می گشته ام
پای اندر ره به سر می گشته ام
وادی و کوه و بیابان رفته ام
عالمی در عهد طوفان رفته ام
با سلیمان در سفرها بوده ام
عرصه عالم بسی پیموده ام
پادشاه خویش را دانسته ام
چون روم تنها چو نتوانسته ام
لیک با من گر شما هم ره شوید
محرم آن شاه و آن درگه شوید
وارهید از ننگ خودبینی خویش
تا کی از تشویر بی دینی خویش
هرک در وی باخت جان از خود برست
در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید
پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاق
در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور
او به ما نزدیک و ما زو دور دور
در حریم عزتست آرام او
نیست حد هر زفانی نام او

هم ز نور و هم ز طلسمت پیتی در
در دو عالم نیست کس را زهره‌ای
کو تواند یافت از وی بهر‌های
دایما او پادشاه مطلق است
او به سر ناید ز خود آنجا که اوست
کی رسد علم و خرد آنجا که اوست
نه بدو ره، نه شکیبایی ازو
صد هزاران خلق سودایی ازو
وصف او چون کار جان پاک نیست
عقل را سرمایه ادراک نیست
لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند
در صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانایی کمال او ندید
در کمالتش آفرینش ره نیافت
دانش از پی رفت و بیش ره نیافت
قسم خلقان زان کمال و زان جمال
هست اگر بر هم نهی مشت خیال
بر خیالی کی توان این ره سپرد
تو به ماهی چون توانی مه سپرد
صد هزاران سر چو گوی آنجا بود
های‌های و های و هوی آنجا بود
بس که خشکی بس که دریا بر رهست
تا نپنداری که راهی کوتاه است
شیرمردی باید این ره را شگرف
زانک ره دورست و دریا ژرف ژرف
روی آن دارد که حیران می‌رویم
در رهش گریان و خندان می‌رویم
گر نشان یابیم از و کاری بود
ورنه بی او زیستن عاری بود
جان بی‌جانان اگر آید به کار
گر تو مردی جان بی‌جانان مدار
مرد می‌باید تمام این راه را
جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مردوار
تا توان گفتن که هستی مردکار
جان چو بی‌جانان نیرزد هیچ چیز
همچو مردان برفشان جان عزیز
گر تو جانی برفشانی مردوار
بس که جانان جان کند بر تو نثار